

حبیب‌الله نوبخت

بازداشتگاه شوروی

در هنگام جنگ

(۶)

فصل هشتم

لیوتنان مانند سگ پلیس بدنبال من تاخت



امواج مرگ در مسیر

ما بتلاطم آمده بود و ما توانستیم

با یاری طبیعت از کنار آن بگذریم .

ماشین ما که بروافزاده بود با همراهی

که راه‌گذران کردن در سربراست شد

چون نیک نگریدم تندروما نیز عیبی

و نکرده بود و باز هم براه افتادیم

و مسیری دور و دراز پیمودیم و من

همچنان گرفتار انقلاب احوال و

دستخوش آشوب خیال بودم و تخیل من مانند وقایعی که آن زمان در ایران روی میداد پریشان بود و پراکنده بود.

و دیری نگذشت مرکوب ما بجای خود پایستاد.

صدائی نرم و آهسته بگوשמ رسید در یافتنم که سوسنین با کسی حرف میزند.

این جا کجاست؟

شاید قزوین است.

مگر نه ما از سپیده دمان که جهان بگام بدخواه بوده است تا این دم که روی

روزگار سیاه شده است همی رهسپار بوده ایم.

همه مردم مرا بی گمان می کرد که بمنزل رسیده ایم و معلوم شد که ایستگاه

ما در دهلیز دروازه است!

لختی دیگر نقاب از روی ما برداشتند. هوا تاریک بود و ما خود را در

پهنه ئی یافتیم محصور که بر در دیوارش صدها چراغ آویخته بود.

در میان این فضا مهتابی بالا بلندی بود که عمارتش سر بر افراخته، دور

تادور آن پهنه چنانچون مدرسه های قدیم حجره های بسیار ساخته بودند و

تندرو ما پس از آنکه آن محیط را دور زد در شمال آن سرا در برابر حجره ئی

باز ایستاد و کلنل سوسنین پیاده شد و با چند تن افسران جاهمند خود دست داد.

سران سپاه بارئیس ستاد او را خوشامد گفتند. لیوتنانت گپتو هم که بامن

نشسته بود بفرمان کلنل پیاده شد و ازان پس نوبت بمن رسید و سوسنین بنزدیک

من آمد و باهمان نرمی و آرامی که خاص سخن گفتن او بود گفت:

بوفرمائید پائین! ...

مقایسه این کلنل با کلنل انگلیسی «اسپنسر» این شعر را بیامد آورد که

ابوعبینه شاعر گفته است و گوئی سوسنین را وصف کرده است و بیٹی را که سروده

است این است:

بنی ان البر شیئی همین

وجه طلیق و لسان لین

نیکی نبود جزین دوپندار

خوشروئی مرد و لطف گفتار

و با دکتربین ابوعیینه کلنل سوسنین مردی است نیکو کردار
هنگامی که پیاده شدم کلنل نام سرهنگان و سرگردهای ستاد را بر من
یاد کرد و رئیس ارکان جنگ را معرفی کرد و مرا نیز بایشان همی نشان داد و
برین نشان نام برد: گاسپادینه نوبخت گاسپادین نوبخت...

و گاسپادین باروسی همان معنائی را دارد که با پهلوی گاسپد و با
فارسی گاهید و با فارسی نو جاهید و عربی شده ان جهید و بالجمله بمفهوم
آقا هستند مگر آنکه در عصر کمونیسم این کلمه را از فرهنگ گفتار خود
حذف کرده اند و یکدیگر را باروسی **تاو ایش می خوانند** که بمعنای رفیق است
و لغتی است کارگری..

این جا شهرستان قزوین است که درین جنگ جهانی ستاد نیروی
سرخ شده است و سرهنگ بالا بلندی را که سوسنین پیش از همه بمن معرفی کرد
رئیس ستاد ایشان بود و ارکان لشکر گاهش از آن پهنه جدا بود و بیرون
شهر بود.

و جا دارد که این لطیفه را نیز یاد کنم که بروز کار جنگ و اشغال شمال
و مغرب ایران، از دروازه شمران میگذشتم. راننده یکی از اتوبوس ها که عضو
جماعتی منحرف بود گریبان درشکه چی فقیری را گرفته بود که شیشه اتومبیل
مرا شکسته می و باید بهایش را پردازی و آن درشکه چی بر بیگناهی خود سوگند
یاد میکرد دست برافراخت و بمن پناه آورد. و گواهی خواست. من پیش رفتم
تا راننده اتوبوس را با اندرز خاموش کنم و خواستم او را مخاطب ساخته بگویم:
آقا... که ناگهان پر خاش کرد و خشمگین شد و با تندی دور از مراسم ادب
گفت من آقا نیستم!... میخواست بگوید من کمونیست هستم ولی من سخنش را
برونیاوردم و به او گفتم راست می گوئی آقا نیستی تو بنده می!

برافروخت که بنده یعنی چه؟

گفتم یعنی آقانیستی!.

بیدرنگ از درخشونت درآمد و دست برافراخت که بامن کتک کاری کند که پلیس در رسید و از پشت سردشش را گرفت ...

این جا بن لشکرگاه شوروی است و گوئی ترکیبی است از يك کاروانسرای قدیم بایک کاخ اشرافی . اطراف این پهنه بسرائی می ماند کز چهار سو بامجموعی از اتاق های یکدری و يك رنگ محصور است و این بنا رادیواری بلند بمیان گرفته است که در چهار گوشه آن چهار دیدگاه است و مانند شهرستان های قدیم دارای برج و بارو است .

اتاقی که برای من معین کرده بودند چهارمتر دراز و دومتر پهنا داشت و



پاسداران که بر در اتاق من نهاده بودند

به يك بران تخت خوابی بود و بگوشه دیگر میزی نهاده بودند که به یکدست آن زیر گاه سریر بود و بدست دیگر دستگاه تحریر و تصویر رفیق استالین و حواریون او بدیوارش آویخته ، و بیرون اتاق و برابر من ستوانی ارتشی که پیرزنی بود که با همسفر ما گپشومی از بالا پنائین و از پائین ببالا برفت و آمد

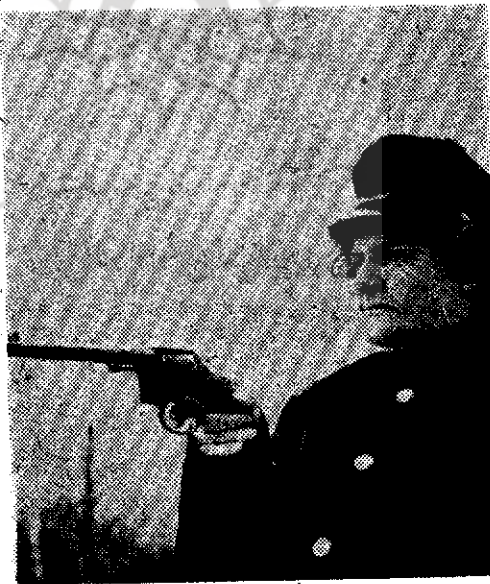
ومراقبت بودند و نگهبانی دیگر از دور هفت تیر خود را بجانب من نشانه رفته چون پیکره‌ئی سنگی و بیروح ایستاده بود و چند تن سر باز دیگر آن دورها ایستاده بودند و لوله تفنگ خود را بطرف من گرفته بودند و من باین تشریفات در پشت میز خود جلوس کردم . دقائقی چند بگذشت و بر خاستم تا در اتاق را بروی خود ببندم لیوتنان گپتو هفت تیر خود را برابر من گرفت و با گونه‌ئی خشمگین بمن فهمانید که نمی‌شود .

خواستم برای شستن دست و روی خود بیرون بروم باز هم هفت تیر خود را نشان داد . دست بردم تا چراغ را خاموش کنم و بخوابم لیوتنان غرید و دست یازید و نگذارد و از بس خسته بودم با جامه روز در همان پشت‌میز سر نهاده بخواب رفتم .
بامدادان کز کزانه آسمان



گپتو

آتشى مشتعل گردید
و لهیب آن همی بالا
گرفت سراسیمه از
خواب بیدار شدم و غمی
شدم که خویشتن را اسیر
و دستگیر یافتم .
از بامداد دیر روز
کز آراک حرکت کردم
تا بامداد امروز که در
قزوین هستم بر سر
خوان طبیعت مهمان
رنج و تیمار بسودم و
اکنون هم که در برابرم
چند گونه خوراکی



خانم گپتو

نهاده اند سیر هستم.

مستخدمی که ظاهراً در آشپزخانه این جا کار می کند با روی خوش و
زبانی نرم با من همی در گفتگوست مگر آنکه من زبان او را نمی فهمم و او از
روز پیش پیوسته خوراک های گوناگون آورده و بروی میز نهاده باز میگردد
ولختی دیگر که می آید تا ظروف تهی را ببرد با تعجب می بیند بهیچ يك از

خوراک هادست نبرده ام
و از آن پس بمن نگاهی
کرده از سر مهر و محبت
مرا بخوردن تشویق
کرده پیوسته میگوید .
گوشه ته، گوشه ته .
و با این کلمه
لبخندی منظم ساخته
اشتهای مرا بیدار کرده
فکر مرا از عالم خیال
واندوه بجانب خوراکی
ها متوجه می سازد و
پیوسته می گوید: بخور!
بخور! و در طرز
ادای این جمله و
درون این کلمات
ترکیبی از پندها
و اندرزها نهاده
با یساری سیما و
قیافه و نگاه و
حرکت سر و دست
بمن می فهماند که :



گوشه ته!

غصه نخور! خوراك نخور

و این مستخدم مهربان که بی گمان کارگری فقیر بود شریک رنج من شده بود و پیدا بود که او خود نیز بی رنج نیست .

لبهایش متبسم بودند و چشمانش آلوده بارقت و آمیخته با اشک حسرت...

و آخر درپیشگاه اصرار دوستانه او عاجز و بی نوا شدم.

گفتم تا وادایش!

گفت بوفرمالید!

گفتم چای، چای

گفت شای! خاراشو، خاراشو!

رفت و بایک کتر بزرگ و با سایر وسایل چای باز آمد.

چای را از آن کتر سیاه در بلور سفید سرازیر کرد و فنجان چای ریخت

و آنچه در فنجان ریخت مانند بخت بی نوای من بی رنگ

و بی ریخت بود...

سر برافراختم تا به او بفهمانم که این چای بیرنگ است و من دوست دارم

که اندکی رنگ داشته باشد، نه اوزبان مرا میفهمیدونه من زبان او را میدانستم،

آخر کف دست خود را بشکل پر نشان دادم و بر روی آن کتری چای بر گردانیدم

زود دریافت و گفت خاراشو!

و این بار که باز گشت یک دیک پراز چای آورده بود که مانند روی

روزگار سیاه بود..

چند فنجان پیاپی بایاری آب جوشیده نوشیدم و پس از یکروز و دوشب

توانستم بجای همه چیز چای بنوشم.

عصر آنروز که احوالم دگرگون بود و خسته و لهیده و درمانده بر خاستم

که برای کمی گردش بیرون بروم، بیادم رسید که نمیگذاردند.

ولیوتنانها بالاخص گپتو چشم از من بر نمیگرفتند بویژه آن خانم پیر

که از همه ظالمتر بود.

شاید دردناکتر ازین درد نباشد که آدمی بزیر نظر و مورد مراقبت قرار بگیرد و از گاه تا بیگاه گروهی چند بروی آدم خیرم و خشمگین همی نگاه کنند .

و امیدوارم که شما هیچگاه با چنین رنجی دچار نشوید و امیدوارم هیچگاه اسیر ناکسانی نشوید که نااهل باشند و دانا را از نادان باز نشناسند .

دلم میخواست کلنل سوسنین بیاید و باو بفهمانم که من اهل قرار نیستم و اگر هم بودم یک نفر مسلح کافی بود که دیدبان باشد و هر دم مرا امانج هفت تیر خود قرار ندهد .

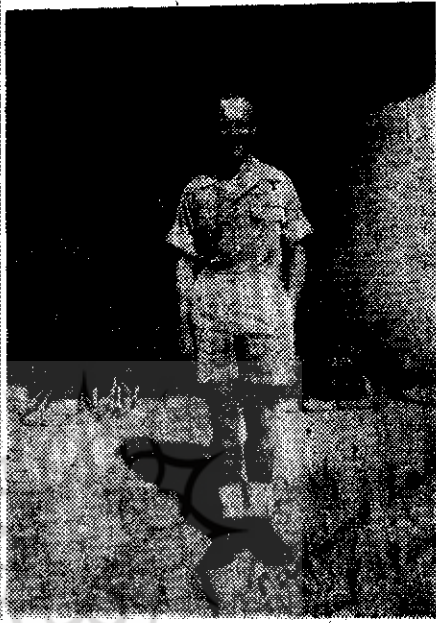
دلم میخواست بیاید و قصه سر جنت گیل را برای او حکایت کنم تا بداند که در بازداشتگاه اراک تمام وسائل فرار برای من فراهم گردید و من برای گریختن فکر هم نکردم .

دلم میخواست این حکایت را برای سوسنین یاد میکردم که در بازداشتگاه اراک يك گارد ثابت داشتم که فرمانده آن سر جنت گیل بود و يك گروه نگهبان سیار داشتم که هر هفته تغییر یافته يك دسته می رفتند و دسته ئی دیگر بجای ایشان برقرار می شدند .

و سر جنت گیل که رئیس گارد دائمی من بود گاه می شد با مسئولیت خود مرا بگردش می برد و بیرون بازداشتگاه همه جا میکردانید و یکروز که مرا بیمه ارستان امریکائی رسانید که دندانم را اصلاح کند مرا با يك اتومبیل آماده تنها رها کرد و خود بدرمانگاه رفت و پس از چهل دقیقه غیبت باز گشت و من گفتم آقای سر جنت باچه اطمینانی مرا با اتومبیلی مجهز تنها نهادی و نگفتی که می شود فرار کنم؟

گفت چنین گمانی بخاطر من خطور نمی کرد زیرا میدانستم که شما میدانید بیدرتنگ مرا تیر باران می کنند و شما آدمی ناپاکدل نیستید که بی گناهی را که ضامن نگهداری شما بوده است بگذارید تیر باران کنند و خود را نجات بدهید و همراه خود را بدست مرگ بسپارید .

من مردانگی او را ستودم و دلیری او را برتر یافتم .
و دیگر آنکه شما هر زمان از روز گارد نجورودلننگ شدید با آسمان برین نگاه کنید



تصویری از سرجنت گیل رئیس
کارد دائمی من

سرجنت گیل

و آنقدر بالا بروید تا عالم را با اندازه‌ئی بزرگ ببینید که رنج خود را فراموش کنید و نادیده انگارید و من نیز در خلال همین احوال که در میان امواج وهم و خیال غوطه‌ور بودم پشت بر میز بگوشه‌ئی از آسمان نگاه میکردم که پیدا بود و ناگهان که بخود آمدم دیدم لیوتنان کپتوبا خشم و وحشت اندک اندک پیش آمده باچشمی دریده و رنگی پریده ، سهمگین ، فشرده جبین گاهی بمن نگاه میکند و گاهی بلندی دیوار را می‌نگرد نگاه او بمن باطن و لعن و دشنام آمیخته نگاه او بدیوار با تعظیم و تکریم و اکرام و احترام مقرون است .

دریغ که فرهنگ ما را بحروف بسیاری احتیاج استوبا این نقصان هرگز

نمی شود برخی از مفاهیم حرکات و سکنات خود را در کالبد الفاظ نشان بدهیم .



لیوتنان با حرکت دست و چشم و چهره ئی قرین تو بیخ میخواست بمن بفهماند که بر دیوار عکس رفیق استالین آویخته است و من نفهمیده ام و به آن تصویر پشت کرده ام .

او بی بی چشم خود را گاه بچپ میگردانید و گاهی بر راست می کشانید ، این برای ترسانیدن من بود سپس بطرف بالا می نگرید ، و این اشارت بود بچیزی و آن چیز عکس استالین بود با حواریونش و او بر گ غیرتش بر خورده بود که بیگانه ئی که

بنام دشمن اسیر است به تصویر فوتوگرافی رهبر او پشت کرده است .
من تبسمی کردم و جا بجا شدم .

ای کاش ریاضی و نخجوان و سایر مسئولین آن زمان ازین گپتو بقدر خردلی غیرت و مردانگی آموخته بودند تا پادشاهی چنان بی مانند که مملکتشان را از نوزنده کرده بود با آن وقاحت خیانت نمی کردند .

در قاموس مجدالدین فیروز آبادی آمده است که (زحله) نام خزنده ایست که همیشه با پشت بسورخ میرود و با روی بسورخ بیرون می آید .

فردا صبح که می خواستم از اتاق بیرون بیایم مانند زحله پشت بخارج و روی بدیوار پس پس بیرون آمدم و در همین وقت کلنل سوسنین در رسید و بگردار من خیره گردید ! و من برای آنکه او بداند عقل خود را گم نکرده ام گفتم آقای کلنل من باین جهت بروشنی پشت کردم و بتاریکی روی کردم و اروونه بیرون آمدم تا لیوتنان نکوید بهکس رفیق استالین پشت کرده ئی !

سه روز در قزوین بسر بردیم و بروز چهارم هنگامی که خورشید بالا گرفت کلنل سوسنین با افسران ستاد بجانب من آمدند و سوسنین مانند همیشه متبسم و گرم سلام کرد و تعارف کرد و افسران نیز همه دست دادند و با احترام

بدرقه کردند و در همین وقت تندرو مادر رسید و کلنل بی آنکه از ویرسم با همان آهنگ نرم گفت:

حالا میر و بیم برشت

رئیس ستاد که همراه کلنل سوسنین آمده بود بروی میزنگاهی کرد و بامن بمنظرت و گفتگو پرداخت و از اشارت کردن و طرز سخن گفتن او دریافتم که مرا سرزنش میکند که غذا کم خورده‌ام شوروی‌ها برای من که یکتفر بودم باندازه چهار نفر آدم پر خور چاشت و نهار و عصرانه و شام و شبچره می آوردند دودانه نان سفید یک دانه نان بنشن یک قالب کوچک کره یک قالب پنیر دودانه زرده تخم مرغ اندکی مر با یا غسل یک دانه پرتقال با یک فنجان بزرگ شیر گرم و گوئی اشتهای من کور شده بود و راه گلویم بند آمده بود و نمی توانستم بجز جای چیزی بخورم و گاه این حدیث بخاطرم خطور میکرد که **المؤمن یاکل بمعاء واحد و الکافر یاکل بسبعة امعاء** ،

در بازداشتگاه ایران و بیمارستان پانصد تخته خوابی پزشکی با نجافرستاد بودند کز قوم شوروی بود و شاید هم از مردم قفقاز بود که فارسی را نیکو آموخته بود. در آنجا من بیمار شدم و سر تیپ شهرستانی که بازداشتگاه باو سپرده شده بود پزشک کمونیست را بیالین من فرستاد و او وقتی که دانست من در خوردن امساک می کنم گفت شما ایرانیان و مسلمانان از خورد و بزرگ در اشتباهید و از زمان خریدی بشما آموخته اند که اندرون از طعام خالی دار تا درون نور معرفت

بیتی این نور معرفت که شاعر

تان می گوید عبارت است از سستی

و بی حالی وضعف و لاغری و این

ناخوشی ! که درمانش بس خوردن

غذاست هر چند بی اشتها و بازور.

سخنش را در ردیف اباطیل گرفتم

زیرا میدانستم که معده خانه همه

دردهاست و آن درد پر خوردن است که

بی دواست.

لختی دیگر همه با هم خدا جاقظی کردیم و سوار شدیم و باز هم کپتو با هفت تیر خودش بدست چپ من نشست...
 بیگانه بود و اندکی مانده بود که هوا تاریک بشود ناگهان تندرو ما ایستاد و پرده سیاه را از برابر ما بمقب بردند و من از تماشای مناظر طبیعت قرین وجد و هم با حسرت قرین بودم در همین وقت با شنیدن آهنگ نرم و ملایم سوسنین بهوش آمدم و شنیدم که می گفت این جارو بار است گویا فهمیده بود که راه نمی بردم که در کجا هستم. من از وی تشکر کردم و از آن پس پرسیدم نزدیک این جا چای خانه است شما چه می خورند؟ گفتم هر چه باشد مگر بجز نان و پنیر و چای می شود درین جا چیزی خوردن؟
 گفت خارا شو

من خواستم بآن دورها بروم و فراموش کرده بودم که اسیر هستم. بی فکر از اتومبیل بیرون جستم و با قدم های گشاد بجانب رود رهسپار شدم آنجا درختان بسیار بودند و می شد آدمی پشت آنها پنهان شود لیستنان مانند سگ پلیس بدنبال من ناخت و با هفت تیر برهنه سر راه بر من بگرفت و غربوی بر آورد سوسنین با تندی او را بخواند و امر کرد که باز گردد و با تبسمی بمن اشارت کرد که بروید...

سوسنین مردی خردمند بود و هر کسی را بجای خود می شناخت و شما نیز پند استاد بزرگ ایرانی سعدی شیرازی را از یاد نبرید که گوئی نظیر این مناظر را دیده است آنجا که گفته است جز بخردمند مفرما عمل.
 سفره نان و پنیر را بدرون اتومبیل بگسترده و راننده اتومبیل که سربازی ساده بود با کلنل سوسنین روی بما کردند و من با گیتو در برابر ایشان چهار نفر با هم غذا خوردیم و بخاطر آمدن آن افسر انگلیسی با سربازانش در راه اراک ما را مانند جمادی پنداشته یا غلامی زخرید داشته پیاده شدند و نهار خوردند و چای نوشیدند و ما را در بند اسارت همچنان گرسنه و تشنه داشتند تا بمقصد رسیدیم.

وقتی که از رود بار رهسپار شدیم آفتاب بکرانه نشسته بود و سوسنین لازم ندید که باز هم ما را مانند زنان مشرق زمین در پرده مستور بدارد زیرا که طبیعت سیاه کار این تاریکی را خود ایجاد کرده بود. ما توانستیم خوب نفس بر کشیم و از دیدار جنگل ها و کشتزارها طرفی برده باشیم. تندرو ما پیوسته سپردن جاده های پر پیچ و خم ادامت میداد تا بدروازه شهر رشت رسیدیم.